



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

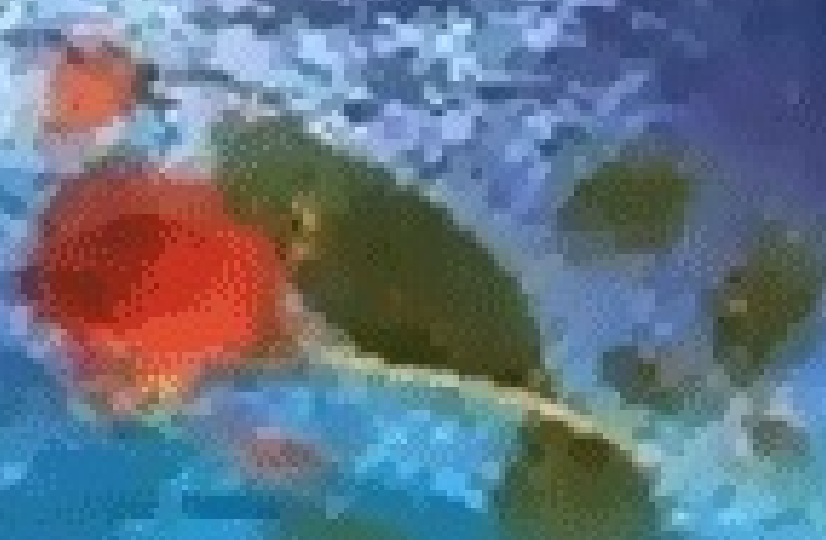
گامی



عمران  
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir

حضرتی  
عشق در حال  
عشق تسلان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# دختری در حال غرق شدن

نویسنده:

محمد رضا سماک امانی

ناشر چاپی:

موسسه آموزشی - پژوهشی مذاهب اسلامی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

فهرست	۵
دختری در حال غرق شدن	۶
مشخصات کتاب	۶
مقدمه	۶
کاکایی‌ها بالای سر مردم در پرواز بودند. جمعیت روی پل موج می‌زد. زن جوانی روی پل می‌گریست. دختر خردسالی در حال غرق شدن بود. یوسف از	
درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان	۲۲

## دختري در حال غرق شدن

### مشخصات کتاب

سرشناسه: سماک امانی محمدرضا عنوان و نام پدیدآور: دختري در حال غرق شدن "گفت و گوي مذهبي / نگارش محمدرضا سماک امانی مشخصات نشر: قم موسسه آموزشی - پژوهشی مذاهب اسلامی ۱۳۸۲. مشخصات ظاهري: ص ۹۶ فروست: (آشنایی با دیدگاههای مذاهب اسلامی ۱۱) شابک: ۳۵۰۰ ریال ۹۶۴-۰۶-۳۱۴۴-۲: یادداشت: کتابنامه ص ۹۶ - ۸۸ موضوع: داستانهای فارسی — قرن ۱۴ شناسه افزوده: دفتر نمایندگی مقام معظم رهبری در امور اهل سنت بلوچستان موسسه آموزشی و پژوهشی مذاهب اسلامی رده بندی کنگره: PIR۸۰۹۸/۳۲۱۵د۳۸۲۱۳۸۲ رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸ شماره کتابشناسی ملی: ۸۲م-۱۵۸۰۱

### مقدمه

دنیای امروز، دنیای ارتباطات و گفتمان فرهنگ ها و تمدن هاست. عصر ما، عصر شکوفایی اندیشه ها و به نقد کشیده شدن واژه واژه فرهنگ هاست. در جهان کنونی با وجود بسیاری وسایل ارتباط جمعی، نه می توان اندیشه ای را پنهان ساخت و نه می توان از بیان تفکر و گمانه ای جلوگیری کرد. اکنون هیچ افقی از معرفت بشری از چالش مصون نیست و هیچ باوری نمی تواند با تکیه بر بایدها و نبایدها، بدون دلیل باقی بماند. بنابراین، برخلاف برخی گمانه ها که جنگ تمدن ها را اجتناب ناپذیر تصور کرده اند - که البته حتی از طرح و نقد آن هم گریزی نیست - بهترین راه دست یازیدن به گوهر کمال گفت گوی منطق مدار و حق محور است. در یک بحث بخردانه، اگر مدار حق حکومت کند راه بر باروری اندیشه ها هموار خواهد شد و سره از ناسره و درست از نادرست جدا خواهد گردید زبی آن که حریم حرمتی شکسته شود. امید آن که فرجام بشر با حق مداری به ساحل سعادت بیانجامد و منطق حقیقت جویی دستگیر او در تلاطم توفان ندانستن ها و به بی راهه رفتن ها باشد. {mospagebreak}

### کاکایی ها بالای سر مردم در پرواز بودند. جمعیت روی پل موج می زد. زن جوانی روی پل می گریست. دختر خردسالی در حال غرق شدن بود. یوسف از بالای پل پرید سمت دختر خردسال شنا کرد تا او را گرفت و به ساحل باز گرداند.

جمعیت به سرعت از پله های کنار پل پایین آمدند و به طرف ساحل رودخانه دویدند. زن جوان، زودتر از همه به آن جا رسید و دخترش را در آغوش کشید. زن و دختر در آغوش هم می گریستند. یوسف روی ساحل شنی نشسته بود و نفس نفس می زد. نسیم وزیدن گرفت و باران ملایمی آغاز شد. مردم به سوی سایبان های مغازه های کنار رودخانه دویدند. زن با گریه، از یوسف تشکر کرد. باران تندتر شد. زن ه همراه دخترش به طرف مغازه های کنار رودخانه رفت. یوسف بلند شد، خود را به روی پل رساند و به طرف میدان اصلی شهر حرکت کرد. باران سیل آسا می بارید. تازه به میدان رسیده بود که پرایدی آلبالویی رنگ کنار پاهایش ترمز کرد. در پراید باز شد. یوسف خم شد و به داخل ماشین نگاه کرد. دختر جوانی پشت فرمان بود. - بفرماید بالا! یوسف سرش را پایین انداخت و گفت: خیلی ممنون! دختر گفت: کجا؟ - راضی به زحمت شما نیستم. - خواهش می کنم، تعارف نکنید. یوسف نگاهی به خیابان انداخت. باران همچنان می بارید و تاکسی ها به سرعت از برابر انبوه مسافران می گذشتند. چاره ای نداشت. سوار شد و ماشین حرکت کرد. دختر جوان همان طور که مشغول رانندگی بود، زیر چشمی نگاهی به یوسف انداخت. کجا تشریف می برید؟ - ایستگاه. - بعدش؟ - رضوان شهر. دختر تمام حواسش متوجه یوسف بود. ماشین به آرامی حرکت می کرد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود، که به ایستگاه رسید. یوسف نگاهی به دختر انداخت و گفت: خیلی ممنون، همین جا پیاده می شم. - من می رم تالش، بین راه می رسونمت. - نمی خوام مزاحم بشم، متشکرم. - خواهش می کنم. مزاحم چیه، رساندن انسان فداکاری مثل شما افتخاره.

یوسف لبخند زد و گفت: شما هم... - آره، دیدم با چه شجاعتی نجاتش دادید. یوسف دیگر چیزی نگفت. دختر در هر فرصتی به یوسف نگاه می کرد و حرف می زد. یوسف ساکت بود و فقط گوش می کرد. ماشین از ایستگاه گذشت و از شهر خارج شد. آفتاب در حال غروب بود. هنوز باران می بارید. خورشید که خیس شده بود، زیر آب پنهان می شد. یوسف نگاهش به دریا بود و دختر نگاهش به یوسف. ماشین به آرامی از جاده ساحلی می گذشت. امواج دریا طلایی بودند و می درخشیدند. یوسف به غروب ساحل نگاه می کرد و لذت می برد. انگار تمام آینه های دنیا را شکسته و ریخته بودند توی دریا. دریا گر گرفته بود. نور خورشید در حال غروب همه چیز را طلایی کرده بود. اسب ها از کنار پرچین شالیزارها و خانه های روستایی به طرف جاده می دویدند. دختر با دیدن آن ها، سرعت ماشین را کم کرد. ناگهان اسب ها به وسط جاده آمدند و پراید ترمز کرد. یوسف به طرف شیشه جلوی ماشین پرت شد و سرش به شیشه خورد. دختر نگاهی به یوسف کرد و گفت: چیزی که نشد، نه؟ یوسف لبخندی زد و گفت: خوشبختانه به خیر گذشت. اسب ها از وسط جاده گذشتند و به طرف ساحل دریا دویدند. باران تندتر شده بود. ماشین حرکت کرد. یوسف محو تماشای دریا و غروب بود. نگاه دختر از یوسف کنده نمی شد: جوانی مؤمن، خوش سیما، چشم زاغ، مو بور، خوش قیافه، مؤدب، با وقار و دریا دل بود. ۲۵ - ۲۶ سالش می شد. خدایا، این همه خوشگلی در یک نفر! بهتره اسمشو پرسم؟ اصلاً بهتره آدرسشو بگیرم؟ نه بهتره برسونمش در خونه اش. بعد لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت: آقای...؟ - اسمم یوسفه. - آقا یوسف، شغل شما چیه؟ - معلم. هوا تاریک شده بود. یوسف زل زده بود به دریا. نزدیک رضوان شهر رسیدند، یوسف گفت: ببخشید، رضوان شهر پیاده می شم. - کجا می خواین برین؟ تو این بارون و تاریکی ماشین گیرتون نیامد. می رسونمت. - نه، خیلی ممنون، راضی به زحمت نیستم. - زحمت چیه، ماشین مال شماست، وقت منم که ارزش نداره. حالا بگین کجا می خواین برین، اگه خواستی می تونی کرایه شو بدی. یوسف لبخندی زد و گفت: شرفشاه. دختر گفت: اوه، این که خیلی دوره. این وقت شب ماشین پیدا نمی شه. خودم می رسونمت، توفیق زیارت شرفشاه هم نصیبم می شه. هر سال، روز عاشورا همراه بابام میام شرفشاه! قربونش برم، آقا منو از مرگ نجات داد. ماشین پیچید جاده شرفشاه، یوسف گفت: شما آمدین شرفشاه؟ - آره، هر سال میام. آخه نذر دارم. پنج سالم بود که مریض شدم. پدرم منو پیش تمام دکترهای گیلان و تهران برد، ولی نتیجه نداشت. همه از من قطع امید کرده بودند. روز عاشورا منو برداشت و آورد شرفشاه و بست به ضریح. بعد اون قدر گریه کرد که شب نشده شفامو از آقا گرفت. از اون روز به بعد، دیگه مریض نشدم. پدرم وقتی منو برد پیش دکترهایی که قبلاً منو معاینه کرده بودن و جواب آزمایش ها و عکس ها رو دیده بودن، باور نمی کردن. همه گفتن شرفشاه شفام داده. پدرم نذر کرد هر سال منو بیاره شرفشاه، اون جا، روز عاشورا غذا بپزه و به سینه زن ها بده. بوی تمشک های خیس همه جا را پر کرده بود. باران نم نم می بارید. یوسف شیشه ماشین را پایین کشید. به شرفشاه که رسیدند، جلوی امامزاده ماشین توقف کرد. یوسف خواست از ماشین پیاده شود که دختر گفت: نه، دیگه نمی شه. باید تا دم در خونه برسونمت. یوسف چیزی نگفت و با اشاره کوچه ای را نشان داد. ماشین حرکت کرد، داخل کوچه شد و انتهای کوچه توقف کرد. یوسف پیاده شد و از دختر تشکر کرد. دختر خداحافظی کرد و رفت. {mospagebreak} یک هفته گذشت. یوسف در شالیزار بود و مشغول دروی برنج. عطر ساقه های برنج همه جا پیچیده بود. نسیم زلف های شالیزار را شانه می کرد. یوسف با صدای بلند شعر می خواند که صدای بوق ماشین او را متوجه خود ساخت. عرق پیشانی اش را پاک کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. پراید آلبالویی رنگی کنار سیم خاردار شالیزار توقف کرده بود. یوسف داس را کنار شالیزار گذاشت و به طرف ماشین حرکت کرد. همان دختری بود که هفته پیش او را رسانده بود شرفشاه. جلو رفت و سلام کرد. دختر جواب داد و گفت: اومدم سری بهت بزنم و دعوت کنم خونه ما. جریان فداکاریتو به پدرم گفتم، ازم خواست دعوت کنم تا باهاش آشنا بشه. داشتم می رفتم خونتون دیدم این جایی. خسته نباشی! یوسف با لبخند گفت: خیلی ممنون. زحمت کشیدید تشریف آوردید. این همه راه آمدید برای دیدن من؟ دختر لبخندی زد و گفت: آره، البته دعوت پدرم هم بود. - می بینید که فصل درو شده و من تنهام. - جمعه،

خودم میام می برمتون. ناهار خونه ما می مومین، بعدم خودم برتون می گردوم. چن ساعت بیشتر نمی شه. یوسف به فکر فرو رفت: ماشین و سر و وضع دختر نشان می ده باباش سرمایه داره. چرا دعوت کرده؟ چرا آن روز مرا در خانه رسانده؟ این همه راه از تالش آمده این جا که چی؟ دختر به شالیزار خیره شده بود. ناگهان هوا ابری شد. باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. دختر رفت وسط شالیزار، داس را برداشت و مشغول درو شد. یوسف رفت جلو و گفت: خانم، لباس شما کثیف می شه! راضی به زحمت نیستم. - من عاشق ساقه های برنج و شالیزارم. یوسف وسط شالیزار ایستاده بود و نگاه می کرد به دختر. دختر انگار کارش درو کردن بود. خوب کار می کرد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باران شروع شد. با شروع باران، دختر کار را رها کرد و به طرف ماشین رفت. یوسف داس را در دست گرفت و مشغول دروی برنج شد. دختر از داخل ماشین، محو تماشای یوسف بود. باران تندتر شده بود، ولی یوسف دست از کار نمی کشید. با صدای بوق ماشین، یوسف دست از کار کشید و به طرف ماشین رفت. دختر تمام حواسش به راه رفتن یوسف بود: خدایا، چه وقاری! این پسره راه رفتنش هم با شکوهه. پراید به طرف روستا حرکت کرد. مردان و زنان شالیکار، با دیدن پراید، دست از کار کشیدند و به یوسف و دختر خیره شدند. پراید از وسط شالیزارها گذشت و به شرفشاه رسید. یوسف از دختر خواست اول روستا پیاده اش کند، اما او نپذیرفت و جلوی در خانه یوسف ترمز کرد. یوسف گفت: کلبه ما لایق شما نیست، ولی حداقل بفرمایید چایی ای، شربتیی... - باشه، فقط یه چایی. هر دو پیاده شدند. پرچین خانه یوسف آن قدر کوتاه بود که حیاط و ایوان خانه را از کوچه می شد دید. دختر تمام حواسش به خانه یوسف بود. وارد حیاط که شدند، دختری از اتاق پرید بیرون و روی ایوان ایستاد. دختر وسط حیاط، زیر باران میخکوب شده بود و خیره به دختر کوچک نگاه می کرد. یوسف گفت: خانم، بفرمایید! دختر سلام کرد و یوسف جواب داد. همه روی ایوان نشستند. یوسف گفت: خانم، تا شما بنشینید، چایی حاضر می شه. دختر گفت: بابا، من چایی رو آماده کردم. بارون که اومد، سماور رو روشن کردم. می دونستم برمی گردی. دختر بهت زده بود. یوسف رفت آشپزخانه و با سینی چای بازگشت: بفرمایید چایی! - خیلی ممنون. این کوچولو دختر شماست؟ - آره. غصه همه وجود دختر را فرا گرفت: چقدر احمقم، چرا از اول نپرسیدم ازدواج کرده یا نه؟ - خانم، چایی سرد شد. دختر به خود آمد. یوسف به او نگاه می کرد. دختر طاقت از کف داد و پرسید: خانم تشریف ندارن؟ یوسف دستانش را به سر دخترش کشید. اشک در چشمانش حلقه زد: سه سال پیش فوت کرد! - خدا بیامرزدش، خدا به شما صبر بده. ببخشید، نمی خواستم ناراحتتون کنم! - خدا اموات شما رو بیمارزه. این دختر ثمره زندگی مشترک ۵ ساله ماست. دختر با اشاره از کودک خواست به طرفش بیاید. داستان کوچکش را گرفت و روی زانوی خود نشانده: اسمت چیه، عزیزم؟ - زینب. - زینب، چه اسم خوبی! - اسم شما چیه؟ - خدیجه، خدیجه حمیدی. مشغول خوردن چای شدند. صدای اذان از بلندگوی امامزاده بلند شد. باران قطع شده بود. دختر بلند شد، رفت آشپزخانه و تمام استکان ها را شست. یوسف وسط ایوان به نماز ایستاد. خدیجه در آشپزخانه مشغول وضو گرفتن شد. زینب به طرف آشپزخانه رفت. از لای در، وضو گرفتن او را تماشا کرد. نماز یوسف که تمام شد، رفت روی زانوانش نشست و گفت: بابا! خدیجه بلد نیست وضو بگیره. دستاشو از پایین به بالا می شوره! یوسف لبخندی زد و گفت: خوشگلم، وضوی او با ما فرق داره. حالا برو وضو بگیر و بیا با هم نماز بخوانیم. زینب مشغول وضو گرفتن شد. دختر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: قبول باشه! - قبول حق باشه! - چادر نماز دارین؟ یوسف بلند شد و رفت داخل اتاق. دختر از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد. یوسف صندوقی را باز کرد، چادر سفید گل داری را بیرون آورد، بویید، بویید و گریست به طوری که قطرات اشک بر روی چادر ریخت. چشمانش را پاک کرد، از اتاق خارج شد و چادر را به دختر داد. دختر چادر را سر کرد. اندازه اش بود. پشت سر یوسف به نماز ایستاد. زینب با تعجب روی پله های ایوان ایستاده بود و به نماز خواندن دختر نگاه می کرد. نماز که خواندند، دختر خداحافظی کرد و رفت. {mospagebreak} روز جمعه، اول صبح بود. یوسف به باغچه می رسید که صدای بوق ماشین به گوشش خورد. به طرف کوچه نگاه کرد. دختر شیشه ماشین را پایین کشید و برای یوسف دست تکان داد. یوسف به طرف ماشین رفت. - سلام. - سلام. -



حال شما خوبه.. - خیلی ممنون.. - بریم؟ - کجا؟ - آقا یوسف، یادتون رفت؟ قرار بود جمعه، ناهار منزل ما باشیم. - شما فرمودید زولی من قول که ندادم. - آقا یوسف، نشد دیگه. به خواهش از شما کردم، شمام نه نگفتین، سکوت علامت چیه؟ - رضا، ولی من یوسفم. هر دو خندیدند. اهالی روستا با نگاه معنادار از کنار آنان رد می شدند. همسایه ها رفت و آمد دختر به خانه یوسف را زیر نظر داشتند. یوسف نگاهی به حیاط انداخت و گفت: زینب هنوز خوابه. نباید به این زودی بیدارش کنم. - اشکال نداره، من می رم امامزاده زیارت، هر وقت زینب خانم بیدار شد و صبحانه تونو خوردین، بیاید امامزاده. من اون جام. - نمی شه، فرصتی دیگه... - نه، ناهار آماده و بابام منتظره. - چشم. پس یک ساعت بعد، امامزاده. خدیجه سوار پراید شد و به طرف امامزاده حرکت کرد. یوسف هم داخل خانه شد و رفت آشپزخانه. خدیجه طوری به ضریح چسبیده بود که توجه همه زائران را به خود جلب می کرد. یوسف خیره شده بود به خدیجه، باورش نمی شد یک دختر سنی این همه به امامزاده اعتقاد داشته باشد. او با باورهای سنی های منطقه اش که شافعی بودند، آشنایی داشت و می دانست به اهل بیت (علیهم السلام) علاقه دارند زولی این همه علاقه و محبت از سنی ها ندیده بود. بسیاری از روستاییان رضوان شهر را سنی ها تشکیل می دادند. شیعیان و سنی های این منطقه سالیان دراز در کنار یکدیگر زیسته بودند و هیچ اختلافی نداشتند. یوسف غرق تماشای دختر بود و دختر در خلوت خویش با امامزاده سخن می گفت: آقا جان، منو شفا دادی، ممنونم. جسم منو شفا دادی زولی حالا روحم مریضه، گرفتار، دلم گرفتاره! کمکم کن. آقا جان، شفا دادی، بابام نذر کرد هر سال روز عاشورا منو بیاره این جا، تو رو زیارت کنم. هر سال میام زیارتت. آقا، قربونت برم، این همه دکتر و مهندس و سرمایه دار او مدن خواستگاریم قبول نکردم، ولی این پسر خلی با صفاس، مرده، جوونمرده، اون بچه رو از مرگ نجات داد. از خدا بخواه ازدواج من و یوسف یه جور، هر جور خودش می خواد، جور بشه. اون دفعه بابام نذر کرد، حاجتش رو برآوردی. حالا- من نذر می کنم، اگه ازدواج من و یوسف سر بگیره، هر شب جمعه پیام زیارت. یوسف نشسته بود و قرآن می خواند که خدیجه آمد بالای سرش: خدا قبول کنه! - قبول حق ان شاءالله، آماده ای؟ - پس زینب کجاست؟ - حیاط دنبال کفترها. یوسف بلند شد، قرآن را بوسید و در قفسه مخصوص گذاشت. هر دو از امامزاده خارج شدند. خدیجه رفت زینب را در آغوش گرفت. آنگاه همراه یوسف از صحن امامزاده خارج شدند. مغازه دارهای اطراف امامزاده به آنان می نگریستند. همه آنان یوسف را می شناختند و به او احترام می گذاشتند. شایعاتی در روستا پیچیده بود. همه روستائیان درباره دختری که به خانه یوسف می آمد، صحبت می کردند. پراید جلوی ویلای شیکی ترمز کرد. منظره قشنگی بود. اطراف ویلا را درختان بلند چنار پوشانده بود. کوه های تالش از دور نمایان بود. پدر خدیجه از ویلا خارج شد و به طرف آنان آمد. مردی میانسال به نظر می رسید. خیلی شیک پوش بود. آرام آرام گام برمی داشت. لبخند زنان به یوسف نزدیک شد و با او روبوسی کرد: به به، آقا یوسف فداکار خوش آمدی. بعد به طرف ویلا حرکت کردند. داخل ویلا که شدند، یوسف به دور و برش نگاه کرد. در طول عمرش چنین ساختمانی ندیده بود. روی مبل نشستند. پس از اندکی سکوت، خدیجه به پدرش گفت: بابا جان، به زور آوردمش. پدر تبسمی کرد و گفت: افتخار نمی دن آقا. بایدم نندن، آن همه فداکاری و بزرگی کجا و خانه حمیدی خاک آلود شالی کوب کجا؟! اما حالا که ما رو سعادت مند کرده، برو چایی ای، شربتی یه چیزی بیار تا بهش سخت نگذره. یوسف نمی دانست چه بگوید. زیر لب زمزمه می کرد که قابل نیستم. خدیجه به طرف آشپزخانه رفت. حمیدی با دست به دختر یوسف اشاره کرد جلو بیاید. وقتی جلو آمد، او را بوسید و پرسید: - اسمت چیه؟ - زینب. - بارک الله، چه اسم زیبایی. آقای حمیدی و یوسف در حال صحبت بودند که خدیجه با سینی چای وارد حال شد. چای را که خوردند، پدر یوسف پیشنهاد کرد به باغ پشت ویلا بروند. یوسف پذیرفت و همگی از ویلا خارج شدند. باغ بزرگ و زیبایی بود. درختان انجیر، سیب، آلوچه، گردو، توت و انار در سرتاسر باغ دیده می شد. گلخانه بزرگی هم در آخر باغ به چشم می خورد. همگی زیر سایه درخت گردو نشستند. نسیم ملایمی میوزید. حمیدی دستی بر سر زینب کشید و گفت: اگر یه شعر بخوانی، یه عالمه گردو برات می چینم! - شعر بلد نیستم، ولی چهارده تا سوره بلدم. - چه بهتر، بخوان ببینم. دختر یوسف تند

تند سوره های کوچک را می خواند و همه با لبخند به او نگاه می کردند. سوره چهاردهم را که خواند، پدر خدیجه بلند شد و با چوب بلندی که کنار درخت افتاده بود، به شاخه های درخت زد. چند گردو از درخت به پایین افتاد. آن ها را جمع کرد و به زینب داد: آقا یوسف، دختر خوبی داری! قدرش را بدان. خودتون قرآن یادش دادین؟ - آره. - به به، پدر که دبیر باشه، بچه خود به خود می شه عالم. شما چی درس می دید؟ - عربی. - به به! خیلی عالی. کدام دانشگاه درس خواندید؟ - تهران. - کاش ادامه می دادی. - بعد از لیسانس، آمدم ولایت و زن گرفتم و بعدش هم که تدریس و گرفتاری زندگی. - راستی، شنیدم مادر زینب جان مرحوم شده. - خدا بیامرزه اموات شما رو. خدیجه مشغول بازی با زینب بود، ولی حواسش به سخنان یوسف بود. حمیدی به دخترش گفت: خدیجه جان، برو بین ناهار حاضره! دختر در حالی که دست زینب را گرفته بود، بلند شد و به طرف ویلا حرکت کرد. ناهار را که خوردند، یوسف تشکر کرد. می خواست خداحافظی کند که حمیدی گفت: نشد آقا جان، تا غروب میهمان مایی. هنوز کارها داریم. باید کتابخانه این جا رو ببینی. معلم ها به کتاب خیلی علاقه دارند. نماز هم که خواندی، دیگه کاری نداری. یوسف همراه حمیدی به طرف کتابخانه رفت. کتابخانه بزرگی بود. حداقل دو - سه هزار جلد کتاب داشت. همه جور کتاب آن جا بود. از کتاب های عشقی و پلیسی گرفته تا کتاب های مذهبی، تاریخی و سیاسی. یوسف به طرف قفسه کتاب های مذهبی رفت و کتابی برداشت و مشغول مطالعه شد. - چی هست، آقا یوسف؟ - تفسیر کشاف زمخشری. - راستش ۱۰ - ۱۵ سال پیش همراه مرحوم خانم و خدیجه داشتیم می رفتیم اراک، پیش داداشم که ماشین نزدیک قم خراب شد و یک روز قم ماندیم. رفتیم زیارت حضرت معصومه و بازار. یک سری کتاب هم خریدیم از جمله این تفسیر. - پس عربی هم بلدی. - نه خیلی، وقتی جوان بودم چند سال تو کشورهای خلیج کار کردم و یک چیزهایی یاد گرفتم. من عاشق تاریخم، مخصوصاً تاریخ ایران. - خیلی خوبه، اهل مطالعه هم هستید ماشاءالله. - نه، به اندازه شما معلما که نه ولی مطلبی که به اون معتقدم عدم تعصب در مطالعه است. بین آقا یوسف من هم کتاب های شیعیان رو می خوانم هم کتاب های خودمان رو. این چیزیه که من در شیعیان ندیدم. الان ملاحظه بفرما تو این اتاق هم کتابای شما هست هم کتابای بزرگان خودمان. - البته حرف شما متین، اما کلیت نداره. - من تا حالا خانه خیلی از آشناها و تاجرای شیعه رفتم، باور کنید حتی یک جلد، آقا یوسف حتی یک جلد از بزرگان اهل سنت که به هر حال بزرگان اسلامند، ندیدم. - می دانید آقای حمیدی، این به معنای بی توجهی نیست. اگه خانه علمای بزرگ شیعه تشریف ببرید، می بینید بیش تر کتاب های دانشمندان اهل سنت رو دارند. الان نگاه بفرمایید به همین کتاب کشاف، عین مطالب کتاب های شیعیان در اون هست مثلاً این روایت، از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) پرسش شد: خویشان شما که دوستی آنان بر ما واجب است، چه کسانی هستند؟ رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: علی و فاطمه و فرزندان آن دو. یوسف کتاب را سرجایش گذاشت. کتاب دیگری از قفسه برداشت و ادامه داد: یا مثلاً این حدیث از این کتاب: رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: به زودی امت من به ۷۳ فرقه تقسیم می شوند. همه آن ها در آتش هستند جز یک فرقه نجات یافته. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: مثل اهل بیت من در بین شما چون کشتی نوح است که هر کس سوار آن شد نجات یافت و هر کس سوار نشد، غرق شد. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: من در میان شما چیزی را می گذارم که اگر به آن چنگ زنید، هیچ گاه گمراه نخواهید شد: کتاب خدا و عترت خود و اهل بیتم. نیز رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: «انا مدینه العلم و علیُّ بابها» من شهر علمم و علی دروازه آن. یوسف بلند شد و کتاب را سرجایش گذاشت. حمیدی گفت: چایی که میل دارید، بی تعارف. - نه، خیلی ممنون! معمولاً یک ساعت بعد ناهار چایی می خورم. - این کتابی که الان چند تا روایتش رو خواندی، چی بود؟ - نمی دانم، گذاشتم سر جاش. الان پیداش می کنم. - نه، می خوام بینم در تفسیر معتبری مثل زمخشری هم چنین روایاتی یعنی به این زیادی هست؟ یوسف تفسیر زمخشری را برداشت و گفت: بله، من دیدم، خیلی مثلاً این صفحه، توجه بفرمایید: رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: هر کس با دوستی آل محمد بمیرد، شهید مرده است. هر کس با دوستی آل محمد بمیرد، مورد بخشش واقع می شود. هر کس با دوستی آل محمد بمیرد، شهید مرده

است. هر کس با دوستی آل محمد از دنیا برود، مؤمن و با ایمان کامل از دنیا رفته است. هر کس با دوستی آل محمد بمیرد، فرشته مرگ او را به بهشت بشارت می دهد. هر کس با علاقه به آل محمد بمیرد، به سوی بهشت برده می شود. آن گونه که عروس را به خانه شوهرش می برند. هر کس با کینه آل محمد بمیرد، در روز قیامت در حالی وارد می شود که میان دو چشمش نوشته شده است مایوس از رحمت الهی. هر کس با کینه آل محمد از دنیا برود، کافر مرده است. هر کس با بغض آل محمد بمیرد، بوی بهشت را استشمام نمی کند. حمیدی بلند شد و کتابی را از قفسه برداشت: آقا یوسف، می دانی ما شافعی هستیم. شافعی ها از بقیه اهل سنت به شیعیان نزدیک ترند و علاقه خاصی به اهل بیت دارند. امام شافعی شعری درباره مقام اهل بیت سروده که الان پیداش می کنم. حمیدی صفحات کتاب را ورق زد، یوسف تفسیر زمخشری را سرچایش گذاشت و روی مبل نشست. پدر یوسف شعر شافعی را خواند: یا اهل بیت رسول الله حبکم \*\*\* فرض من الله فی القرآن انزلہ کفاکم من عظیم القدر انکم \*\*\* من لم یصل علیکم لا صلاۃ له ای اهل بیت رسول خدا، دوستی شما از سوی خداوند در قرآنی که نازل کرده، واجب شده است. در شأن والای شما همین بس که اگر کسی بر شما درود نفرستد، نمازش قبول نیست. یوسف لبخندی زد و گفت: شعر زیبایی خواندید. راست گفت شافعی چون نماز بی تشهد قبول نیست. در تشهد هم که باید صلوات فرستاد. پس صلوات بر آل محمد (صلی الله علیه وآله) در نماز واجب است. حمیدی برخاست. به طرف یوسف رفت و گفت: از هر چه بگذریم، سخن خواب خوش تر است. اگر اهل استراحتی آقا جان، بفرما هر جا راحت تری چند دقیقه ای استراحت کن. من پیرمرد که عذرم موجه موجه... یعنی بعد از ظهر می خوابید؟ ای آقا خواب که نه، چند دقیقه ای دراز می کشیم. {mospagebreak} نزدیک غروب بود. یوسف با آقای حمیدی خداحافظی کرد و گفت: خب، قول دادید، ناهار منزل ما تشریف بیارید، جمعه آینده. فراموش که نمی کنید؟ ای آقا، چه حرفی می زنی، قول من قوله. یوسف سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد. خدیجه همان طور که مشغول رانندگی بود، نگاهی به یوسف انداخت و گفت: ماشاالله آقایونم وقتی با هم می شینن خیلی حرف می زنن. یوسف لبخندی زد و گفت: بابات کتاب های خوبی داره. ما معلما هم که کارمان حرف زدنه. زینب در صندلی عقب ماشین خوابش برده بود. یوسف نگاهی به دخترش انداخت و گفت: دخترم خیلی اذیت کرد. من و بابات گرم صحبت بودیم و زینب مزاحم شما! خواهش می کنم. زینب کوچولو هم خوشگله، هم مهربونه، هم خوش صحبت. ببخشید، همیشه با پدرتان تنهاید؟ اشک در چشم های دختر حلقه زد. با صدای گرفته گفت: سه سال قبل رفته بودیم اروپا. توی یه تصادف، مادر و داداشم کشته شدند. خدا رحمتشان کنه. خدا اموات شما رو بیامرزه. سکوتی طولانی در داخل ماشین حکمفرما شد. نزدیک شرفشاه که رسیدند، خدیجه به یوسف گفت: شما هیچ چی درباره پدر و مادر و برادر و خواهرتون نگفتین. تمام اقوام انزلی هستند. من سه ماه بعد از ازدواج، چون خانمم مریض شد، آمدم شرفشاه تا نزدیک پدر و مادرش باشه. مرحوم اهل شرفشاه بود. خدا رحمتش کنه. ماشین به شرفشاه رسید. یوسف پیاده شد و در حالی که زینب را در آغوش داشت، با دختر خداحافظی کرد. دختر یوسف سرکوجه بود. یوسف از ایوان، نظاره گر دخترش بود: زینب، عزیزم، بیا سرما می خوری. بابا جون، دارن میان، دارن میان. یوسف از ایوان پایین آمد و به طرف کوچه رفت. آقای حمیدی و دخترش به او نزدیک شدند و پس از سلام و تعارف های مکرر در ایوان نشستند. آقای حمیدی خیره شده بود به ساختمان. یوسف بلند شد، رفت آشپزخانه و سبد میوه را آورد. زینب هم رفت و زیردستی و چاقو آورد. ناگهان باران تنیدی آغاز شد. زینب از ایوان پایین رفت، کفش های میهمان ها را آورد بالا و گذاشت روی جاکفشی کنار ایوان. یوسف و آقای حمیدی مشغول صحبت شدند. خدیجه به آشپزخانه رفت و سماور را روشن کرد. یوسف گفت: راضی به زحمت شما نیستم. خواهش می کنم! زحمتی نیست. چای و میوه را که خوردند، یوسف همراه پدر خدیجه به داخل اتاق رفت. پدر خدیجه تعجب کرد. دور تا دور اتاق قفسه های کتاب بود: ای آقا، کتابخانه شما که خیلی بزرگ تر از مال ماست. قابل شما رو نداره. پدر خدیجه به طرف قفسه های کتابخانه یوسف رفت: اما همان که عرض کردم از کتاب های ما خبری نیست. بفرمایید بنشینید، خسته می شید! ای آقا ما که همش نشستیم. هر دو روی

فرش نشستند. یوسف رفت سراغ قفسه های کتاب، دفتر ۶۰ برگی را از لابه لای کتاب ها بیرون آورد و گفت: البته شاید نباشه / اما خلاصه آن ها جمع شده در این دفتر / خلاصه حدود ۱۵ تا از کتاب های برادران اهل سنت. - حالا چی نوشتی، چه طور ۱۵ کتاب در ۶۰ برگ. - فقط بعضی مطالبش یادداشت شده، یعنی چیزهای مهم. - مهم هاش چی هست؟ یوسف دفترش را باز کرد و شروع به خواندن کرد: حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) به حضرت علی (علیه السلام) فرمود: خداوند، تو و نسل و فرزندان و خویشان و شیعیان و دوستان تو را آمرزیده است. دیگر فرمود: هر کس خرسندش می کند که چون زندگانی من زندگی نماید و چون من بمیرد و ساکن بهشت عدن شود که پروردگام آن را غرس کرده است، پس از من، علی را دوست بدارد و دوستدار او را نیز دوست بدارد و به ائمه بعد از من اقتدا کند / چون آنان عترت من هستند. حمیدی یک دستش را بالا برد و گفت: آقا، اجازه! - اجازه ما هم دست شماس، ولی به این زودی خسته شدید؟ - ای آقا، خستگی چیه / این پیرمردی که رو به روی شما نشسته، همه باراندازهای شیخ نشین ها رو بار به دوش دویده / ولی سؤال دارم. ما، اهل سنت به اهل بیت علاقه داریم / روایات کتاب های ما هم که معلومه و خواندید. من هم از رشادت های علی در میدان جنگ و خدمات او به اسلام بسیار شنیدم. شما به علی اقتدا می کنید و ما به همه صحابه. آیا این اشکال داره؟ حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) فرموده: اصحاب من مانند ستارگانند / به هر کدام از آنان اقتدا کنید، هدایت می شوید. یوسف لبخندی زد و گفت: سؤال زیبایی کردید. اتفاقاً این حدیث موضوع تحقیق من بود، در دوران دانشجویی. یک لحظه اگر صبر کنید، پیداش می کنم. البته قول بدید خسته نشید. - ای آقا، چه حرف ها می زنید. فکر کردی ما هم جوان امروزیم؟ خدیجه، خدیجه! - بله، بابا. - بیا دخترم، بیا به این آقا یوسف بگو قصه دراز رشادت و مقاومت ما چیه. خدیجه از ایوان به اتاق آمد و گفت: پدر، بالاخره بحث های علمی تون تموم شد؟ یوسف در حالی که لابه لای کتاب ها دنبال دفتر تحقیق هایش می گشت، گفت: عجله خوب نیست، خدیجه خانم. حمیدی خنده کنان گفت: قرار نیست تموم بشه. بحث علمی و حدیثی ثواب داره، از غیبت و تهمت که بهتره. یوسف دفتری از زیر کتاب ها بیرون کشید و گفت: بله، خودش. خدیجه خانم شمام همراه شو با ما. بین، بحث این است که در روایتی از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نقل شده اصحاب من چون ستارگانند / به هر کدام از آنان اقتدا کنید هدایت می شوید. خدیجه سر تکان داد و پرسید: راستی چرا شما به این حدیث اهمیت نمی دین، آقا یوسف؟ یوسف دفتر را باز کرد و گفت: این حدیث جای بحث داره / به دلایل زیاد. اولاً، این حدیث با قرآن ناسازگار است، مثلاً خداوند در سوره توبه، آیه ۱۰۱، به حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) می فرماید: برخی از اهل مدینه به نفاق خود ادامه دادند. تو آن ها را نمی شناسی، ما آن ها را می شناسیم. اگر همه اصحاب پیامبر عادلند و به همه آن ها می توانیم اقتدا کنیم، پس چگونه این آیه بعضی از اهالی مدینه را که جزو اصحاب پیامبر بودند، منافق می نامد؟! علاوه بر آن که خداوند در آیه ۱۴۵ سوره نساء، درباره منافقان می فرماید: منافقان در پایین ترین قسمت آتش جهنم قرار دارند. بخاری که از علمای بزرگ اهل سنت است و کتاب «صحیح» او جزو معتبرترین کتاب های حدیثی اهل سنت است، در کتاب «التفسیر»، ج ۶، ص ۵۹ می نویسد: وقتی پیامبر (صلی الله علیه و آله) به سوی جنگ احد رفت، گروهی از اصحاب برگشتند. در پی آن، فرقه ای از مسلمانان گفتند: آنان را بکشیم. برخی نیز گفتند: نکشیم. آیه نازل شد: چرا شما درباره منافقان دو گروه شده اید؟! تفسیر ابن کثیر، ج ۱، ص ۵۳۲ - ۵۳۳ و صحیح ترمذی، کتاب التفسیر، ج ۵، حدیث ۳۰۲۸ آمده است: اصحابی که جنگ احد را ترک کردند و برگشتند، ۳۰۰ نفر بودند. در تفسیر ابن کثیر، ج ۱، ص ۵۳۲ آمده است که تعداد منافقان ۳۱ سپاه اسلام بودند. بنابراین گروهی از اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله)، طبق گفته علمای اهل سنت، منافق بودند. پس چگونه می توان همه آنان را عادل و مایه نجات نامید؟! در صحیح بخاری، ج ۴، ص ۹۴ و ج ۹۵، ص ۲۰۹ آمده است: پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: در قیامت، گروهی از اصحاب مرا به سوی جهنم می برند. من می گویم: خدایا، آنان از اصحاب من هستند. پاسخ داده می شود: تو نمی دانی آنان بعد از تو چه کردند! آنان پس از رحلت تو مرتد شدند. در صحیح بخاری، ج ۹، ص ۸۳، کتاب الحوض و نیز در صحیح مسلم، ج ۴، ص ۱۷۹۶، کتاب الفتن، احادیث بسیاری به

همین مضمون نقل شده است. آیا باز هم می توان همه اصحاب پیامبر را عادل و مایه نجات دانست و گفت: آنان به اجتهاد خودشان عمل کردند و به بهشت می روند؟! پدر علاء بن مسیب می گوید: به براء بن عازب گفتم: خوشا به حال شما که همراه پیامبر بودید و زیر درخت با او بیعت کردید! او گفت: نمی دانی ما بعد از او، چه چیزهایی داخل دین کردیم؟! بهشت می روند و عادلند و می توانند پیشوای مردم باشند و باید به آنان احترام گذاشت؛ گرچه آنان جزو اولین افرادی باشند که اسلام آورده باشند، در زیر درخت با پیامبر بیعت و در جنگ ها جانفشانی کرده باشند زیرا خداوند در قرآن به پیامبر می فرماید: کسانی که با تو بیعت می کنند، با خدا بیعت کرده اند. دست خدا بر فراز دست های آنان است. بعد از آن هر کس نقض بیعت کند، به ضرر خودش اقدام کرده است. (صلی الله علیه وآله) هم این طور فکر نمی کردند که همه کسانی که پیامبر (صلی الله علیه وآله) را دیدند، عادل باشند. ام درداء می گوید: نزد ابو درداء رفتم، دیدم ناراحت است. گفتم: چرا عصبانی هستی؟ گفت: به خدا در کارهای اینان هیچ یک از دستورهای محمد (صلی الله علیه وآله) را نمی بینم جز آن که نماز را به جماعت می خوانند. حال گریه است. پرسیدم: چرا گریه می کنی؟ گفت: چیزی از دستورهای پیامبر (صلی الله علیه وآله) را در میان اصحاب نمی بینم جز این نماز که آن را هم ضایع کردند. چگونه می توان همه اصحاب پیامبر را عادل نامید در حالی که در میان اصحاب پیامبر فردی به نام ولید بن عقبه بود که در آیه ۶ سوره حجرات فاسق خوانده شده است. چگونه می توان همه اصحاب پیامبر را عادل نامید در حالی که در میان اصحاب پیامبر فردی به نام ابن ابی سرح بود که در آیه ۹۳ سوره انعام، بزرگ ترین ستمگر که بر خداوند افترا زده، خوانده شده است. سنت هم حدیثی را که شما خوانده اید، قبول ندارند؛ مثلاً ابن حزم، به صراحت گفته، این حدیث جعلی است. حدیث را ضعیف دانسته اند، از جمله امام احمد بن حنبل، پیشوای حنبلی ها؛ عسقلانی و بیهقی. البحر المحیط، (ج ۵، ص ۵۲۷)؛ سحاوی در المقاصد الحسنه، (ج ۲۶، ص ۲۷)؛ ابن همام حنفی در التحریر، (ج ۳، ص ۲۴۳)؛ متقی هندی در کنز العمال، (ج ۶، ص ۱۳۳) و شوکانی در ارشاد الفحول، (ص ۸۳)، به جعلی بودن این حدیث گواهی داده اند. علاوه بر این ها، بسیاری از افرادی که در سلسله راویان این حدیث قرار دارند، توسط علمای رجال اهل سنت نکوهش شده اند و دروغگویی و جعل حدیث آنان زبانزد همه است. عبدالرحیم بن زید، حمزه جزری نصیبی، سلام بن سلیم، سلیمان بن ابی کریمه، زید عمی و بشر بن حسین که از راویان این حدیث هستند، به وسیله بخاری در الضعفاء، نسائی در الضعفاء، ابن ابی حاتم در العلل، ابن جوزی در العلل المتناهیة، ذهبی در میزان الاعتدال، خزرجی در تهذیب الکمال، ابن حجر در لسان المیزان و بسیاری از عالمان سنی با عبارات «بسیار دروغگو و خبیث» و «حدیث جعل می کند» نکوهش شده اند. خدیجه گفت: ماشاءالله، پس این حدیث از بیخ خرابه. حمیدی سر تکان داد و گفت: این آقا یوسف مرد دانشمندیه. اصلاً به قیافه اش نمیاد این قدر اهل تحقیق و مطالعه باشه. هوا تاریک شده بود. خدیجه جلوی در ایستاده بود. پدرش در حال روبوسی با یوسف بود. یوسف به حمیدی گفت: ببخشید اگر بد گذشت. بالاخره ناهاری که مرد درست کنه، بهتر از این نمی شه. - ای آقا، چه حرف ها می زنی؟ قورمه سبزی به این خوش مزه ای کم تر خورده بودم. دستت درد نکنه! ببخشید که مزاحم شدیم. ان شاءالله جمعه آینده نهار خانه ما خدمتتان هستیم. - قبلاً مزاحم شدم. - ای آقا، چه حرف ها می زنی. باید بحث علمی ما ادامه پیدا کنه. امروز کیف کردم. از بهترین روزهای زندگیم بود. - باشه، ان شاءالله جمعه آینده. - خدیجه صبح جمعه میاد دنبال شما. - نه، خدیجه خانم به زحمت می افتن. خودم می آم. - ای آقا، این حرف ها چیه! اصلاً خدیجه بیش تر دلش می خواد شما رو ببینه. باور نمی کنی تو این هفته همش از شما صحبت می کرد. یوسف سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. خدیجه از سر کوچه برای دختر یوسف دست تکان داد. سوار ماشین شدند و حرکت کردند. یوسف به ایوان برگشت و دخترش را در آغوش کشید.

{mospagebreak} صبح روز جمعه، پرایدی جلوی در منزل یوسف ترمز کرد. دختر یوسف با شنیدن صدای بوق ماشین، دوید وسط ایوان و برای خدیجه دست تکان داد. خدیجه هم برای او دست تکان داد؛ ولی هر چه صبر کرد، از یوسف خبری نشد. وارد حیاط شد و گفت: خوشگل، بابا کجاست؟ - مریضه! تب داره، خوابیده، بیدارش کنم؟ - نه عزیزم! خدیجه از پله های ایوان بالا

رفت و داخل اتاق شد. یوسف وسط اتاق خوابیده بود. لحافی روی خود انداخته بود. عرق از سر و رویش می ریخت. تب و لرز داشت. چند بار یوسف را صدا زد ولی بیدار نشد. رفت آشپزخانه، یک پارچه خیس برداشت و داخل اتاق شد. ناگهان متوجه شد یوسف زیر لب نام کسی را می برد. جلوتر رفت، سرش را نزدیک برد. یوسف در عالم خواب می گفت: زلیخا! زلیخا! نگاهی به عکس همسر یوسف که روی طاقچه بود انداخت و با خود گفت: حتماً اسم همسرش زلیخا بوده. پارچه خیس را روی پیشانی یوسف گذاشت، به سرعت از اتاق بیرون آمد و از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و به طرف میدان روستا حرکت کرد. نشانی درمانگاه را از اهالی پرسید ولی متوجه شد جمعه ها درمانگاه تعطیل است. به خانه یوسف برگشت. از ماشین پیاده شد و زنگ در همسایه را به صدا درآورد. پیرمردی در را باز کرد. خدیجه گفت: سلام! ببخشید مزاحمتون شدم. آقا یوسف مریضه، تب داره! پیرمرد با تعجب به او نگاه می کرد. بدون این که حرفی بزند، به طرف خانه یوسف رفت. یوسف را بر دوش گرفت (سوار ماشین کرد و ماشین به طرف رضوان شهر به راه افتاد. یوسف چشم هایش را که باز کرد، خدیجه را بالای سر خود دید. تعجب کرد. دوروبرش را نگاه کرد به آرامی گفت: این جا کجاست؟ خدیجه گفت: درمانگاه رضوان شهر! - درمانگاه! من این جا... - تب داشتید، تب و لرز. همسایه تون کمک کرد، آوردمت درمانگاه. خدارو شکر، حالتون بهتره! - دخترم کجاست؟ - خونه. - باید برگردم خانه، زینب دلتنگ می شه، گریه می کنه. - سترم داره تموم می شه، فکر کنم پنج - شش دقیقه دیگه بیش تر نمونده. خدیجه به طرف اتاق دکتر رفت و لحظه ای بعد همراه دکتر برگشت. دکتر یوسف را معاینه کرد و گفت: الحمدلله حالتون خوبه! سترم که تموم شد، می تونین برین زولی بهتره دو - سه روز کاملاً استراحت کنین. سرم که تمام شد، پرستار سوزن را از دست یوسف کند. یوسف بلند شد و همراه خدیجه از درمانگاه خارج شد. دقایقی بعد ماشین به در خانه یوسف رسید. دختر یوسف جلوی در ایستاده بود. تمام پهنای صورتش را اشک پر کرده بود. یوسف از ماشین پیاده شد. زینب دوید و پدر را در آغوش کشید. پدر و دختر می گریستند. هر سه وارد خانه شدند. اندکی بعد سوار ماشین شدند و به طرف تالش حرکت کردند. آقای حمیدی جلوی در ویلا ایستاده بود. ماشین جلوی پاهایش ترمز کرد. - دختر، چرا این همه دیر کردی؟ - خدیجه از ماشین پیاده شد و گفت: آقا یوسف مریض بود، بردمش درمانگاه. یوسف و دخترش از ماشین خارج شدند. حمیدی جلو رفت و به سلام یوسف پاسخ داد. آنگاه آرام آرام به سوی ویلا حرکت کردند. حمیدی گفت: یوسف جان! بهتره بری اتاق، یه ساعت استراحت کنی تا حالت بهتر بشه. - نه، حالم بهتره. - تعارف نکن، زود باش. حمیدی دست یوسف را گرفت و او را به طرف اتاق برد. خدیجه هم دست دختر یوسف را گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. صدای اذان ظهر که بلند شد، یوسف بیدار شد. از اتاق بیرون آمد. خدیجه توی هال، روی مبل نشسته بود: سلام آقا یوسف، حالتون بهتره. - سلام، خیلی ممنون. الحمدلله. دخترم کجاست؟ - با بابام رفته تو حیاط، داره بازی می کنه. یوسف روی مبل نشست. خدیجه یک لیوان آب هویج برایش آورد. - راضی به زحمت نبودم. - خواهش می کنم، بفرمایید! یوسف مشغول خوردن آب میوه شد. خدیجه زل زده بود به یوسف. یوسف سرش را بلند کرد، دید خدیجه به او نگاه می کند. سرش را پایین انداخت. یکی - دو دقیقه به سکوت گذشت. خدیجه گفت: آقا یوسف، ببخشید اسم خانمتون چی بود؟ - سوسن، چطور مگه؟ خدیجه با تعجب به یوسف نگاه کرد و گفت: هیچ چی، همین طوری پرسیدم. زینب وارد هال شد و به طرف پدر دوید. یوسف او را در آغوش کشید. لحظه ای بعد حمیدی هم به آن ها پیوست. خدیجه مشغول آماده کردن ناهار شد. یوسف پرسید: اذان گفتن؟ خدیجه گفت: آره، آخر اذون بیدار شدین. - چقدر خوابیدم. حمیدی گفت: دو ساعت. یوسف، وضو گرفت و مشغول نماز شد. بعد از ناهار، یوسف و پدر حمیدی به کتابخانه رفتند و مشغول صحبت شدند. - آقا یوسف، دخترم می گفت تب و لرز شدید داشتی! - دیشب تب کردم. هر چه لحاف بود، روی سرم انداختم ولی باز هم سردم بود. نای حرکت نداشتم که به همسایه خبر بدم. زینب هم خواب بود، دلم نیامد بیدارش کنم از همسایه کمک بگیره. یکی - دو تا قرص خوردم و خوابیدم. - خدا را شکر الان بهتری. امشب اگر خانه ما بمانی، حالت خوب خوب میشه. - نه، حالم بهتره فقط کمی سرم درد می کنه. - ای آقا، باز تعارف.

امشب خونه ما می مونی. اما و اگر نداره. باران به شدت می بارید. خدیجه مشغول شستن ظرف ها بود. زینب هم مشغول تماشای تلویزیون بود. یوسف به طرف قفسه کتابخانه رفت. کتابی برداشت، روی مبل نشست و مشغول مطالعه شد. خدیجه روی کانپه نشسته بود. تمام حواسش به یوسف بود: این همه خواستگار برام اومد یا من ردش کردم یا بابام قبولشون نکرد. دکتر، مهندس، بازاری، کارمند بانک، زولی هیچ کدوم مثل یوسف نبودند. نمی دونم چی کار کنم؟ به بابام بگم عاشق شدم، شاید متوجه شده باشه. شاید خود یوسف هم بو برده باشه. مردم چی می گن. فامیلا- چی می گن. نمی گن تو به این خوشگلی و جوونی، بابات سرمایه دار، رفتی زن یه نفر شدی که قبلا- ازدواج کرده و یه بچه داره. وضع مالیش هم که تعریف نداره. خدایا، چی کار کنم؟ - خدیجه! حمیدی بود که صدایش می کرد، ولی دختر در جهانی دیگر به سر می برد. حمیدی متوجه شد دخترش حواسش جای دیگر است. رفت آشپزخانه، دو تا چای ریخت و آورد. خدیجه ناگهان پدرش را رو به روی خود دید، جا خورد و گفت: بابا، کی اومدی؟ - الان. - چی شد؟ - چیزی نبود، به خیر گذشت. دعوا سر ارث بود. پدر و دختر مشغول خوردن چای شدند. پدر پرسید: یوسف کجاست؟ - رفت حیاط، قدم بزنه. - صداش کن، بیاد صبحانه بخوره. - چشم! خدیجه از اتاق بیرون رفت. یوسف انتهای باغ در حال نرمش بود. - آقا یوسف، صبحونه. - چشم، اومدم. صبحانه را که خوردند، یوسف و حمیدی به کتابخانه رفتند. خدیجه و زینب مشغول جمع کردن سفره شدند. حمیدی روی مبل نشسته بود و یوسف رو به روی قفسه های کتابخانه ایستاده بود. - آقا یوسف، باز هم به هم رسیدیم. دفعه پیش درباره چی حرف زدیم؟ - جایگاه اهل بیت نزد اهل سنت. فکر می کنم اگر ریشه ای باشه بحث، بهتره! - یعنی چی؟ - از آغاز رسالت حضرت محمد(صلی الله علیه وآله). - چه بهتر! - خداوند به پیامبر(صلی الله علیه وآله) فرمود: خویشان نزدیک خود را انداز کن. (صلی الله علیه وآله) اقوامش را دعوت می کند. عموهای آن حضرت نیز آمده بودند. حدود ۴۰ نفر جمع شدند. پیامبر به آنان فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب، به خدا قسم! جوانمردی در میان عرب سراغ ندارم که برای قومش بهتر از آن چه من برای شما آورده ام، آورده باشد. من خیر دنیا و آخرت را برای شما آورده ام. خداوند به من دستور داده است شما را به پرستش او دعوت کنم. کدام یک از شما مرا در این کار پشتیبانی می کند تا در مقابلش، برادر و جانشین و خلیفه من در بین شما باشد؟ همه سکوت کردند. قیافه ها گرفته بود. خشم از سر و روی اقوام پیامبر می بارید. علی(علیه السلام) که در آن جمع از نظر سنی از همه کوچک تر بود، فرمود: ای پیامبر خدا، من. رسول خدا(صلی الله علیه وآله) فرمود: این شخص، برادر و جانشین و خلیفه من بین شما است. از او اطاعت کنید. ابولهب با حالت تمسخر، به ابوطالب گفت: محمد به تو دستور داده است از پسر ت اطاعت کنی! - این حدیث را عالمان سنی هم قبول دارند یا فقط شیعیان روایت کرده اند؟ یوسف لبخندی زد و گفت: تمام احادیثی که خواندم، در این یکی - دو هفته، از کتاب های اهل سنت بود. موضوع یکی از تحقیقات دانشجویی من که خیلی روش کار کردم و زحمت کشیدم، اهل بیت از نظر اهل سنت بود. به همین خاطر، صدها حدیث از کتاب های اهل سنت جمع کردم، ده ها کتاب خواندم. همین حدیثی که الان خواندم به وسیله بزرگانی مثل طبری، ابن اثیر، حلبی شافعی و علاءالدین شافعی نقل شده. - خیالم راحت شد. - در روایت دیگری آمده است: حضرت محمد(صلی الله علیه وآله) فرمود: هر پیامبری، وصی و وارثی دارد و وصی و وارث من علی بن ابی طالب است. در روایت آمده است: روزی حضرت محمد(صلی الله علیه وآله) به انس گفت: انس، نخستین کسی که از این در وارد می شود، امیر مؤمنان و آقای مسلمانان و پیشوای روسفیدان و آخرین جانشین است. اندکی نگذشت که علی(علیه السلام) آمد. رسول خدا(صلی الله علیه وآله) فرمود: علی از من و من از اویم و او بعد از من رهبر مؤمنان است. - آقا یوسف، الان سؤالی به ذهنم رسید، شاید از بحث ما کمی دور باشه، ولی بی ارتباط هم نیست. فضائلی که درباره اهل بیت گفتی، همه اش درست. من هم خیلی از این ها را شنیده بودم، قبلاً. گفتم که ما شافعی ها خیلی به اهل بیت علاقه داریم. سال ها است که سنی های منطقه تالش برادرانه در کنار شیعیان زندگی می کنند و هیچ مشکلی با هم ندارند، اما پیشوایان اهل سنت هم فضائلی دارند. آن ها هم از افرادی بودند که اسلام آوردند. در جنگ های صدر اسلام شرکت داشتند. بعضی ها فامیل پیامبر(صلی

الله علیه و آله شدند. چرا شما شیعیان فقط فضائل اهل بیت را نقل می کنید؟ - سؤال خوبی مطرح کردی، آقای حمیدی. اولاً، من هم قبول دارم که پیشوایان اهل سنت خدمات زیادی انجام دادند؛ در جنگ ها بودند؛ فامیل پیامبر شدند و فضیلت هایی داشتند؛ ولی قابل مقایسه با اهل بیت نیستند. ثانیاً، بعضی از همین ها که شما گفتید، بعد از مرگ پیامبر (صلی الله علیه و آله) در حق اهل بیت (علیهم السلام) ظلم هایی کردند که الان جای گفتن آن ها نیست. - چرا پیشوایان ما قابل مقایسه با اهل بیت نیستند؟ - چون پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: «هیچ کسی با ما، اهل بیت، مقایسه نمی شود». حدیث است که احمد بن حنبل، پیشوای حنبلی ها گفته است: علی جزو اهل بیتی است که کسی با آنان قابل مقایسه نیست. که نزد سنی ها هم احترام فوق العاده ای دارد، می گوید: بیش از ۳۰۰ آیه در فضیلت علی (علیه السلام) نازل شده است. می گوید: برای هیچ یک از صحابه، فضائلی به اندازه فضائل علی که سندهای آن نیز صحیح باشد، روایت نشده است. (صلی الله علیه و آله) فرمود: نبرد علی با عمرو بن عبدود در جنگ خندق، برتر از اعمال امتم تا روز قیامت است. - ای آقا، یه کم یواش تر برو؛ این که گفتی هیچ کسی قابل مقایسه با اهل بیت پیامبر نیست، درست؛ ولی این که بعضی از پیشوایان اهل سنت بعد از رحلت (صلی الله علیه و آله) ظلم هایی در حق اهل بیت کردند، منظورت روشن نیست. - بهتره صرف نظر کنیم از این بحث؛ چون شاید ۷ - ۸ ساعت وقت بگیره. خدیجه که تاکنون حرف های یوسف را از آشپزخانه می شنید، درون اتاق دوید و گفت: آقا یوسف، اگه طولانی، خلاصه کن؛ خیلی خلاصه تو یکی - دو دقیقه توضیح بده. - فقط یه روایت می خوانم. حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) فرمود: اگر فاطمه خشم کند، خداوند نیز خشمناک می شود. (صلی الله علیه و آله) فرمود: علی، سوگند به آن که جانم در دست او است! اگر گروه هایی از مردم مانند آن چه مسیحیان در مورد عیسی بن مریم ابراز کردند، نمی گفتند، مطلبی درباره تو می گفتم که باعث می شد همه مسلمانان خاک زیر پایت را تبرک بدانند. (صلی الله علیه و آله) فرمود: علی بهترین انسان است. هر کس در او شک کند، حتماً کافر شده است. محمد (صلی الله علیه و آله) فرمود: تمام افرادی که از پل صراط عبور می کنند و به بهشت می روند، باید اجازه نامه عبور از پل را از علی (علیه السلام) بگیرند. (علیه السلام) اجازه ندهد، کسی نمی تواند از پل صراط بگذرد و به بهشت برود. حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) فرمود: علی (علیه السلام) قسمت کننده بهشت و دوزخ است. محمد (صلی الله علیه و آله) فرمود: هر که می خواهد به آدم (علیه السلام) در علمش، به نوح (علیه السلام) در تقوایش، به ابراهیم (علیه السلام) در حلمش، به موسی (علیه السلام) در ابهتش و به عیسی (علیه السلام) در عبادتش بنگرد، به علی بن ابی طالب (علیه السلام) نگاه کند. حمیدی با خنده گفت: یوسف آقا، رفتی خاکی؛ مواظب باش. - یعنی چی؟ - بابا فضیلت اون ها که قبوله، ما هم شک نداریم. اگر فضیلت هایی نداشتن که ما به اون ها علاقه نداشتیم. حالا مثل این که باید تو همون خاکی بمانی تا موتور سرد بشه. بعد با هم راه می افتیم. خدیجه گفت: خاکی چیه، پدر. بذار توضیح بده. حمیدی پاسخ داد: ای آقا جان، مگه همه حرف ها باید یک روز گفته بشه. هنوز اولشه. یوسف آقا حرف ها داره، حمیدی حرف ها داره. مجلس ادامه داره؛ ولی عجله کار شیطانیه. یوسف جان، من خسته شدم. پاشو بریم تالش تا حالا تالش رفتی؟ یوسف بلند شد و گفت: یه بار رفتم. چهار سال پیش. یوسف، حمیدی و خدیجه از کتابخانه خارج شدند. خدیجه گفت: بابا جون، شربت بیارم؟ حمیدی گفت: از تالش که اومدیم، می خوریم. راستش نزدیک ظهر با عمو بهرامت قرار دارم. یوسف و حمیدی سوار ماشین شدند و به سوی تالش حرکت کردند. پنج دقیقه نگذشت که به تالش رسیدند. ماشین جلوی مغازه طلا فروشی توقف کرد. حمیدی داخل مغازه شد. یک گردنبند خرید و بازگشت. سپس از شهر خارج شدند. از دور، ساختمان عظیمی که دود بسیار از دودکش بلند آن خارج می شد، دیده می شد. پدر زینب گفت: می ریم کارخانه چوکا. داداش کوچیکم اون جا کار می کنه. مهندس. یوسف سکوت کرد و چیزی نگفت. ماشین جلوی نگهبانی توقف کرد. نگهبان جلو آمد. با دیدن حمیدی دست تکان داد و ماشین وارد محوطه کارخانه شد. حمیدی از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمان رفت. اندکی بعد همراه برادرش بازگشت. مهندس سمت ماشین آمد و با یوسف سلام و احوالپرسی کرد. حمیدی و برادرش پس از مدتی گفتوگو خداحافظی کردند و مهندس با



خداحافظی از یوسف به سمت ساختمان به راه افتاد. حمیدی به سرعت پشت فرمان نشست و حرکت کرد. خدیجه و دختر یوسف در حیاط رو به روی ویلا، زیر درخت سیب نشسته بودند که ماشین کنارشان توقف کرد. حمیدی از ماشین پیاده شد و گفت: دخترم، ناهار حاضره، خیلی گرسنمه. - ناهار بی ناهار! چون دیر کردین، من و زینب همه رو خوردیم. همه خندیدند و داخل ویلا شدند. پس از ناهار، یوسف به ساعتش نگاه کرد و گفت: با اجازه شما رفع زحمت می‌کنیم. خدیجه گفت: چرا به این زودی؟ - خیلی زحمت دادیم. - خواهش می‌کنم. حمیدی گفت: ای آقا، این که نشد. اقللاً استراحتی بکنید عصر تشریف ببرید. کوتاه بیا آقا یوسف. - کارهای عقب مانده دارم. حمیدی گفت: ای آقا، کار همیشه هست. زینب کوچولو، بیا کارت دارم. زینب جلو رفت. حمیدی گردنبندی را که خریده بود از جیب کتش درآورد و به گردن او انداخت. یوسف گفت: راضی به زحمت نبودیم. زحمت کشیدید چرا؟! - این حرف‌ها چیه؟! زینب کوچولو مثل دختر خودمه. یادگاری منه به دخترم. یوسف لبخند زد و گفت: زینب، تشکر کردی؟ دختر نگاهی به حمیدی کرد و گفت: ممنون! یوسف و دخترش سوار پراید شدند و به طرف رضوان شهر حرکت کردند. {mospagebreak} یوسف از روی ایوان به کوچه نگاه می‌کرد. باران نم‌نم می‌بارید. یوسف دخترش را صدا زد: زینب، بیا بالا! خیس می‌شی. زینب به طرف در خانه دوید. یوسف از ایوان پایین آمد و به طرف لانه مرغ‌ها که در گوشه حیاط بود، رفت. صدای اذان ظهر از بلندگوی امامزاده پخش می‌شد. یوسف، تخم مرغ در دست، همراه دخترش به طرف ایوان راه افتاد. وقتی یوسف و زینب وسط ایوان به نماز ایستادند، حمیدی و دخترش وارد خانه شدند. حمیدی خیره شده بود به نماز خواندن یوسف و فرزندش. نماز یوسف که تمام شد به دور و برش نگاه کرد. خدیجه گفت: قبول باشه. - سلام، قبول حق باشه. حمیدی گفت: ببخشید که بی اجازه وارد شدیم. - خواهش می‌کنم. خانه متعلق به شماست. خدیجه به طرف آشپزخانه رفت. زینب سجاده‌ها را جمع کرد و رفت به طرف اتاق. حمیدی وضو گرفت و در ایوان به نماز ایستاد. ناهار را که خوردند، مثل جمعه‌های قبل، یوسف و حمیدی به گفتوگوی علمی روی آوردند: آقا یوسف، اگر اجازه بدید سؤالی از شما بکنم! - خواهش می‌کنم. - ما اهل سنت معتقدیم اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله) عادلند و همه صحابه آن حضرت را قبول داریم. چرا شما شیعیان بعضی از اصحاب پیامبر را قبول ندارید؟ - اولاً، آیه یا روایتی نداریم که بگوید همه اصحاب عادل باشند. ثانیاً، اگر عادل بودند چرا بعضی علیه خلیفه مسلمانان، امیرالمؤمنین (علیه السلام) شورش کردند و جنگ راه انداختند و بسیاری از صحابه را کشتند؟! مگر معاویه جنگ صفین را علیه خلیفه مسلمانان، حضرت علی (علیه السلام) که همه مسلمانان با او بیعت کرده بودند، به راه نینداخت؟! برخی از اصحاب مرتکب گناه‌های کبیره دیگر شده‌اند و حد بر آنان جاری گردید، آیا آنها عادل بودند؟! - آقا یوسف، خیلی عالمانه حرف می‌زنید. ماشاءالله اطلاعات مذهبی خوبی هم دارید. خیلی منطقی هم بحث می‌کنید. راستش قبول کردن عدالت آدمی که حتی برای یک ساعت پیامبر (صلی الله علیه و آله) را دیده، برای من هم مشکله. بعضی از یاران پیامبر اصلاً فاسق بودند. چون آدم رُک و صریحی هستی، می‌خوام نظرت را درباره معاویه بدانم. ما اهل سنت معاویه را قبول داریم، اما یزید را نه. شما شیعیان نظرتان راجع به معاویه چیه؟ - اجازه می‌دین، به جای نظر شیعه، نظر دو نفر از علمای اهل سنت را نقل کنم؟ - ای آقا، چی بهتر از این. - حسن بصری درباره معاویه می‌گوید: «معاویه چهار عمل مرتکب شد که یکی از آن‌ها برای هلاکت او کافی بود: ۱. حکومت را به وسیله شمشیر و بدون شورا به دست آورد، ۲. با این که بزرگان و اشراف عرب و صحابه بزرگ در آن عصر بودند، با آن‌ها مشورت نکرد. ۳. پسرش یزید را که همواره مست بود، جانشین خود و خلیفه مسلمانان ساخت. ۴. حجاج بن عدی و یاران پرهیزکارش را به قتل رساند. ابن اثیر، مورخ بزرگ اهل سنت، که کتاب «الکامل» او از بزرگ‌ترین و معتبرترین کتاب‌های اهل سنت است، در کتابش نوشته است: عایشه، همسر پیامبر (صلی الله علیه و آله) پس از کشته شدن برادرش محمد بن ابوبکر به دستور معاویه، بعد از هر نماز معاویه و عمر را نفرین می‌کرد. همین قدر. خدیجه گفت: آقا یوسف، اگه اجازه بدی یه سؤال درباره نماز بپرسم. چرا شما

شیعیان موقع نماز، دست هاتونو مثل ما نمی بندین؟ - اولاً، بستن دست ها هنگام نماز طبق نظر اهل سنت هم واجب نیست، یعنی اگر شما هم مثل ما نماز بخوانید، اشکال نداره. همه مذاهب اسلامی در این مسأله یک نظر دارند. هیچ یک از مذاهب اسلامی بستن دست ها در نماز را واجب نمی داند. حنفی ها، شافعی ها و حنبلی ها بستن دست ها هنگام نماز را سنت می دانند، یعنی مستحب نه واجب. مالکی ها بستن دست ها را در نماز مستحبی جایز و در نماز واجب مستحب می دانند. ثانیاً، بعضی از اهل سنت، مخصوصاً علمای اهل سنت مثل عبدالله بن زبیر، حسن بصری، نخعی، ابن سیرین و لیث بن سعد با دست باز نماز می خواندند. ثالثاً، بستن دست ها هنگام نماز از نظر ما شیعیان جایز نیست. - چرا شما فقط رو مهر سجده می کنید؟ - فقط روی مهر سجده نمی کنیم. از نظر شیعه، سجده فقط بر زمین و گیاهان غیر خوراکی جایزه، روی خاک و سنگ و علف هم درسته. اهل سنت این جا با هم نظرند، یعنی شما هم اگر روی خاک و زمین سجده کنید درسته. - آقا یوسف، چرا شما شیعیان پاهاتونو موقع وضو نمی شورید؟ - اولاً، فخررازی دانشمند بزرگ اهل سنت، در این باره می گوید: چهار نظر این جا وجود دارد: شستن پا، مسح، شستن پا یا مسح و شستن پا و مسح کردن. پس اتفاق نظر وجود ندارد. بعضی معتقدند هنگام وضو باید پاها را شست. بعضی معتقدند باید پاها را مسح کرد. بعضی یا شستن و یا مسح را واجب می دانند و دسته ای هم شستن و هم مسح را. نظر ما شیعیان اینه که باید پاها را مسح کرد. چون در آیه وضو، صراحتاً کلمه مسح آمده. در این آیه آمده سرها و پاها را مسح کنید. - ولی آقا یوسف شستن خیلی بهداشتی تره. - در اجرای فرمان خدا باید هر چه خدا فرموده انجام داد. بهداشت مسأله ای دیگر است که هر مسلمان باید رعایت کند، النّظافه من الایمان. بحث علمی تا نزدیک غروب طول کشید. صدای اذان مغرب از بلندگوی امامزاده شنیده می شد. زینب و خدیجه در اتاق خوابیده بودند. حمیدی رفت داخل اتاق، دخترش را بیدار کرد و بیرون آمد. - آقا یوسف، خدیجه چنان به دختر شما علاقه داره که بغلش کرده و خوابیده. خانه هم همش حرف شما و زینبه. یوسف سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. خدیجه از اتاق بیرون آمد و همراه پدرش و یوسف به طرف امامزاده حرکت کردند. نماز را در امامزاده خواندند و دوباره به طرف خانه یوسف برگشتند. دختر یوسف هنوز خوابیده بود. وقتی یوسف پیاده شد، حمیدی گفت: آقا یوسف، هفته بعد عازم فرانسه ایم برای دیدن خواهرم. احتمالاً یک ماهی طول می کشد. زیاد نیست، اما هر چی باشه سفره. حلالمان کن. خدیجه پیاده شد. همراه یوسف به طرف خانه رفت تا بسته ای را که می گفت جا گذاشته بردارد. هنگام بازگشت گفت: آقا یوسف، ... بعد لختی درنگ کرد. می خواستم بگم که... صدای بوق ماشین نگذاشت حرفش را تمام کند. - مثل این که پدرم خیلی عجله داره، می خواستم که - چی. - می خواستم بگم... حلال کنین. بعد دوید به طرف در حیاط. {mospagebreak} هر چه بوق زد، کسی بیرون نیامد. در حیاط را باز کرد و داخل خانه شد. هر چه صدا زد، کسی نیامد. از پله ها بالا رفت وسط ایوان ایستاد و به دور و برش نگاه کرد. انگار کسی در خانه نبود. در اتاق ها و آشپزخانه قفل بود. زنگ در خانه همسایه را زد. پیرزنی در را باز کرد. سلام کرد و پرسید: - همسایه تون آقا یوسف نیستن! پیرزن خیره خیره به خدیجه نگریست و گفت: شما؟! - از اقوامم. - زندانن! خدیجه با تعجب گفت: زندان! زندان برا چی؟ - آگه واقعاً از اقوام یوسفید، چطور خبر ندارین. - یه ماه رفته بودیم سفره، این جا نبودیم. - آدم کشته. - کشته؟! یعنی چه؟ - ما هم باور نمی کردیم یوسف به خاطر پول آدم بکشه. جون با نماز و با خدایی بود. آزارش به مورچه هم نمی رسید. - دخترش کجاست؟ اشک در چشم های پیرزن حلقه زد: مُرد. - مُرد؟! خانم، راست میگین؟ - مگه شوخی دارم. - کدوم زندونه؟ - نمی دونم. خب کاری ندارین، کار دارم باید ناهار درست کنم. - خداحافظ. خدیجه مات و مبهوت مانده بود. باورش نمی شد یوسف کسی را کشته باشد. تمام رویاهایش از بین رفته بود. زینب کوچولو مرده بود. بغض گلویش را گرفت. به طرف خانه یوسف رفت. نگاهش به ایوان افتاد، بغضش ترکید و زار زار گریست. با سرعت به طرف تالش حرکت کرد. خودش را به کارخانه رساند. با عجله به دفتر کار پدرش رفت و ماجرا را توضیح داد. پدرش با تعجب گفت: یوسف و قتل؟ نه، ممکنه همسایه اش شوخی کرده. - نه پدر. خیلی جدی می گفت: اون پیرزن تا حالا - منو ندیده بود که بخواد شوخی کنه! حمیدی کمی فکر کرد. ناگهان با خوشحالی گفت:

سرهنگ رضایی تو نیروی انتظامی تالش کار می‌کنه. اگر قتلی رخ داده باشه، خبر داره. - خدیجه همراه پدرش به نیروی انتظامی رفت. سرهنگ رضایی حرف‌های پیرزن را تأیید کرد. باورشان نمی‌شد. یوسف در زندان تالش بود. حمیدی از سرهنگ رضایی خواست برای آنان وقت ملاقات بگیرد. سرهنگ پذیرفت و قرار شد روز و ساعت ملاقات را تلفنی به اطلاع او برساند. با سرهنگ رضایی خداحافظی کردند و از نیروی انتظامی خارج شدند. خدیجه گریه می‌کرد، پدر گفت: دخترم، شاید اشتباهی شده زان شاءالله یوسف بی‌گناهه. {mospagebreak} حمیدی و دخترش وارد سالن زندان شدند. سرباز نیروی انتظامی جلوی آنان حرکت می‌کرد. انتهای سالن که رسیدند سرباز گفت: اون اتاق. با دست به اتاق کوچک سمت چپ سالن کرد. خدیجه همراه پدرش به طرف اتاق رفتند. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. یوسف در حالی که دستبند به دستش بود، وارد شد. سرباز نیز داخل اتاق شد. خدیجه و پدرش از روی صندلی بلند شدند. یوسف سلام کرد و آنان جواب دادند. یوسف روی صندلی نشست. یوسف پیراهن مشکی پوشیده بود. چشم‌هایش پف کرده بود. معلوم بود خیلی گریه کرده. خدیجه پرسید: آقا یوسف، خوبی؟ یوسف که سرش را پایین انداخته بود، گفت: خیلی ممنون. - آقا یوسف، تورو خدا بگین همه اش دروغه و شما آدم نکشتین. بغض گلوی خدیجه را فشرده و گریست: آقا یوسف، دروغه، نه. زینب کوچولوی من زنده‌س نه؟ تورو خدا بگین دروغه. همسایه تون می‌گفت زینب کوچولو... گریه اش شدیدتر شد. نتوانست صحبت کند. یوسف هم گریه افتاد. آقای حمیدی گفت: آقا یوسف، چرا سیاه پوشیدی؟ گریه یوسف و خدیجه شدیدتر شد. چند دقیقه گذشت. یوسف و خدیجه می‌گریستند. حمیدی با تعجب به آنان می‌نگریست: ای آقا، با گریه که چیزی درست نمی‌شه. خدیجه گریه نکن، بینم قضیه چیه. یوسف گریه اش را قطع کرد، سرش را بلند کرد و گفت: من آدم نکشتم، ولی زینب مُرد. یوسف دوباره به گریه افتاد. گریه خدیجه شدیدتر شد. پدر خدیجه هم به گریه افتاد. سرباز به آنان نگاه می‌کرد. چند دقیقه گذشت. حمیدی گفت: آقا یوسف، همش ده دقیقه، اون هم با خواهش و التماس و پارتی، تونستیم وقت بگیریم. بگو قضیه چیه؟ من و کیل خوب سراغ دارم. می‌خوام برات و کیل بگیرم. اول تعریف کن بینم قضیه چیه تا برم سراغ و کیل. یوسف آرام گرفت و گفت: دو - سه روز بعد از این که شما رفتید خارج، زینب مریض شد. اولش فکر کردم سرماخوردگی معمولیه. بردمش دکتر و دواهاشو گرفتم. فرداش، حالش خیلی بد شد. بردمش بیمارستان، گفتند باید بستری بشه. بستریش کردم. دو - سه روز بیمارستان انزلی بود و کلی آزمایش و عکس گرفتند. دکترها تشخیص ندادند چیه. گفتند ببرش رشت. بردمش رشت. پیش دو - سه تا دکتر خوب، وقتی آزمایش‌ها رو دیدن، گفتند سریع ببرش تهران. تهران بستریش کردم. دوباره کلی آزمایش و عکس گرفتند. دکترها گفتند نوعی بیماری ناشناخته خونی داره. چند روز گذشت. هر روز حالش بدتر می‌شد. دکترها گفتند تنها راه اعزام به خارجه. پدرم، مادرم و چند تا از بستگانم از انزلی می‌آمدن تهران، توی این چند روز و به ما سر می‌زدند. به پدرم گفتم می‌رم انزلی پول تهیه کنم برای اعزام به خارجه. حدود بیست - سی میلیون تومان پول لازم بود. یکی - دو میلیون توی بانک داشتم. زمین و خانه هم حدود دو میلیون می‌ارزید. بالاخره از همه فامیل‌ها و آشنایان و اداره قرض کردم. ده میلیون در یک هفته جمع شد. هر روز از بیمارستان به من خبر می‌دادند که حال دخترم بدتر شده. دکترها گفته بودن اگر تا یک ماه اعزام نشه خارجه، حتماً می‌میره. حداقل ده میلیون کم داشتم. زنم هم که پنج سال قبل مُرد، همین بیماری را داشت. شب جمعه بود که رفتم امامزاده شرفشاه و متوسل شدم به آقا. گریه کردم، خواهش کردم آقا، زینب را شفا بده. از درِ امامزاده که آمدم بیرون، دیدم زنی صدام کرد: آقا، آقا. برگشتم دیدم زن جوانی است که عینک سیاه زده. تعجب کردم، آخه ساعت ۱۲ شب عینک زده بود. گفتم: امری دارید؟ گفت: بله. یه لحظه تشریف بیارین. جلو رفتم و سلام کردم. گفت: اسم شما یوسفه؟ گفتم: آره، شما؟ گفت: من فیلمسازم. یکی از دوستانم آدرس شمارو به من داد. می‌خوام توی فیلم من بازی کنی. گفتم: خانم، ببخشید! عوضی گرفتید... حتماً یوسف دیگه ایه. گفت: نه، اشتباه نگرفتم. عکس شمارو هم بهم داده. گفتم: خانم، من اهل فیلم و سینما نیستم. بچه ام الان داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه. حال این کارو ندارم. اگه امر دیگه ای نیست، خداحافظ. گفت: مگر شما برای اعزام

به خارج بچه تون نیاز به پول ندارین؟ تعجب کردم، از کجا می دانست؟ گفتم: آره. گفت: ده میلیون تومان به شما می دم، دو روز توی فیلم من بازی کنین. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. ده میلیون! حقوق معلمی یه سال من یه میلیون. ده میلیون برا دو روز! گفتم: خانم، معذرت می خوام. حال شوخی ندارم. گفت: یه میلیون همین الان نقد می دم. کیفش را باز کرد و یک میلیون چک پول به من داد. داشتم شاخ در می آوردم. وقت فکر کردن نداشتم. بچه ام داشت می مرد و من به این پول نیاز داشتم. آخر، چرا از بین این همه آدم، از بین این همه بازیگر با تجربه سینما و تلویزیون منو انتخاب کرده که در عمرم حتی یک روز جلوی دوربین نرفتم؟ عظم کار نمی کرد. کمی فکر کردم و گفتم: خانم، من به پول نیاز دارم زولی چیزی از بازیگری نمی دانم. این همه بازیگر توی این کشور ریخته، چرا من؟ گفت: این دیگه ربطی به شما نداره. یک میلیون گرفتی، دو روز دیگه که فیلمبرداری تمام شد، نه میلیون دیگه هم می گیری زهین. گفتم: می شه فردا صبح جواب بدم؟ گفت: نه، عجله دارم. گفتم: باشه، حاضریم، خونه ام... گفت: بلدم. فردا ۶ صبح میام دنبالت. زن فیلمساز سوار پژو شد و به سرعت به طرف رضوان شهر حرکت کرد. من هم به طرف خانه حرکت کردم. ساعت ۶ صبح فردا صدای بوق ماشین رو شنیدم. زن فیلمساز باز هم با عینک دودی کنار ماشین ایستاده بود. نمی دانم چرا دلهره داشتم. شک کرده بودم. آخر این زن از کجا منو می شناسه؟ کی بهش معرفی کرده؟ صدایش یه جوری بود. گرفته و آشنا. تردید داشتم برم یا نه. ناچار شدم قبول کنم. بچه ام داشت می مرد. دل به دریا زدم و رفتم. روز اول فیلمبرداری تمام شد. زن فیلمساز بود و من، دیگه هیچ کس نبود. تعجب کردم این چه فیلمیه! به خودم گفتم شاید فیلمساز تجربیه، تازه کاره، فیلمش سینمایی نیست. فیلمبرداری توی یکی از روستاهای تالش بود. فیلمش هم سر و ته نداشت. درباره چوپانی بود که هر روز می رفت بالای کوه و گوسفندانش را به چرا می برد. من نقش یک خبرنگار رو داشتم. روز اول گذشت. روز دوم فیلمبرداری رفتیم داخل شهر تالش، غروب شده بود و آخرین قسمت فیلمش مانده بود. باید طلا فروش رو، طبق فیلمنامه، می کشتم و پول ها و طلاها را سرقت می کردم. غروب بود. وقتی وارد مغازه اش شدیم، با ما حسابی سلام و علیک کرد. همش می گفت: خانم، قیافه ام خوبه ز تو رو خدا خوب نگاه کنین. این لباسا به من میاد؟ زن سکوت کرده بود و حرف نمی زد. در تمام این دو روز، شاید صد کلمه هم حرف نزده بود. فیلمنامه اش را به من داده بود. من می خواندم و بازی می کردم. همیشه عینک دودی به چشم داشت. صحنه قتل طلا فروش رو بازی کردم. زن فیلمساز از توی خیابان فیلمبرداری می کرد. فیلم که تمام شد، همان جا نه میلیون گرفتم و رفتم خانه. نصف شب بود که پلیس ها آمدند و دستگیرم کردند. هر چه گفتم چیه، هیچ چی نمی گفتند. خانه رو به هم ریختند و پول ها رو پیدا کردند. چند بار پدر و مادر و فامیلا آمدند دیدنم. من فقط نگران دخترم بودم. اقوام به نوبت می رفتن تهران، سر می زدند به دخترم. روز به روز حالش بدتر می شد. یک هفته توی زندان بودم که داداشم آمد به ملاقاتم. سیاه پوشیده بود. فهمیدم آن چه نباید می شد، شده. خیلی گریه کردم. از مسؤولان زندان خواستم مرا برای تشییع جنازه دخترم ببرند، قبول نکردند. چند تا از اقوام سند آوردند تا روز تشییع جنازه آزادم کنند یا همراه مأمور در مراسم شرکت کنم زولی قبول نکردند. یوسف همچنان که صحبت می کرد، آرام آرام می گریست. خدیجه هم می گریست. پدر خدیجه گفت: آقا یوسف! اون زن فیلمسازو نمی شناسی... نه، در عمرم ندیده بودمش زولی صدایش برام یه ذره آشنا بود. - قیافه اش چه طور بود. - جوان بود. عینک دودی می زد. خیلی شیک بود. کمی لاغر بود. گرفته بود. مدام به من نگاه می کرد، خیلی سرد و ناراحت. - سرهنگ رضایی می گفت همون روزی که تو رو دستگیر کردن، یه خانم زنگ می زنه به نیروی انتظامی زجران قتل رو به نیروی انتظامی اطلاع می ده. و به نیروی انتظامی می گه تصادفی در حال فیلمبرداری از شهر بوده که متوجه می شه از طلا-فروشی صدای داد و فریاد می یاد و از اون ور خیابان از طلا فروشی فیلمبرداری می کنه. زنه می گه فیلم رو گذاشته کنار جنازه. مأمور نیروی انتظامی هر چه خواهش کرد خودتونو معرفی کنین و بیاین نیروی انتظامی و شهادت بدین قبول نکرد ز گفتم: می خوام زنده بمونم. مأمورای نیروی انتظامی وقتی به طلا فروشی می رسن، با جسد طلا-فروش و یک نوار ویدیویی که کنار جنازه بود، روبه رو می شن. یه قمه هم که اثر انگشت تو روش بود، توی

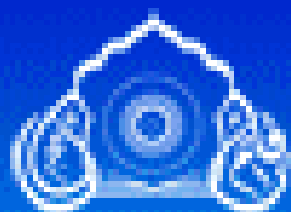
شکم طلا فروش بود. یوسف سرش را بلند کرد و گفت: به خدا، همش فیلم بود. قرار بود توی فیلم، طلا فروش با قمه کشته بشه. به خدا، فیلم بود. فیلمبرداری که تمام شد، زن فیلمساز آمد داخل طلا فروشی و پول به من داد. من با او و طلا فروش خداحافظی کردم و رفتم. طلا فروش داشت صحبت می کرد با زن فیلمساز. طلا فروش زنده بود که من رفتم. پدر خدیجه گفت: ای آقا، تمامش نقشه بود. فیلمبرداری تله بود. اون زن فیلمساز قاتله زولی همه چیز علیه تو شده، ده میلیون پول که توی خانه پیدا کردن، مرضی بچه ات که به اعزام به خارج و پول زیاد نیاز داشت، اثر انگشت تو روی قمه زاز همه مهم تر فیلم صحنه جنایت. خدیجه ماتش برده بود. اون زن فیلمساز. واقعاً فیلمساز بود یا نه، چرا یوسف؟ اون زن کیه؟ کجاست؟ خدیجه غرق در تفکر بود. صدای سرباز رشته افکارش را گسست: وقت تمومه! لطفاً بفرمایین بیرون! حمیدی گفت: آقا یوسف، نگران نباش! بهترین و کیل رو برات می گیرم. فقط کمی فکر کن شاید یادت بیاد قبلاً اون زن فیلمساز و کجا دیده بودی. خدیجه و پدرش با یوسف خداحافظی کردند و از زندان رفتند. حمیدی به تهران رفت. با یکی از وکلای با تجربه دادگستری صحبت کرد و از او خواست وکالت یوسف را بپذیرد. یک سال گذشت، وکیل یوسف نتوانست کاری بکند. هیچ اثری از زن فیلمساز نبود. پدر خدیجه بارها نزد خانواده مقتول رفته و از آنان خواسته بود در برابر دریافت بیست میلیون تومان رضایت دهند زولی آنان که از ثروت و دارایی اش با خبر بودند، به طمع دریاف پول بیش تر رضایت نمی دادند. دادگاه حکم به قصاص داده بود. تقاضای تجدید نظر هم فایده ای نبخشید. پدر خدیجه سراغ خانواده مقتول رفت و از آنان خواست در برابر سی میلیون تومان رضایت دهند، ولی آنان خواهان صد میلیون تومان بودند. خدیجه و پدرش چند بار به ملاقات یوسف رفتند. یوسف هنوز نتوانسته بود زن فیلمساز را به یاد آورد فقط می گفت: فکر می کنم قبلاً او را دیده بودم. با این که در طول دو روز فیلمبرداری همیشه حتی هنگام شب عینک سیاه زده بود، فکر می کنم قبلاً او را دیده ام صدایش برایم آشنا بود. پدر خدیجه با فروش مغازه ها و کارخانه های خود پنجاه میلیون تومان جمع کرد. جز ویلا و ماشین چیزی برایش نمانده بود. از اقوام و دوستانش خواست به او قرض دهند زولی آنان به جای کمک به سرزنش وی پرداختند که چرا خود را به خاطر یک بیگانه نابود می کند. هیچ کس حاضر نشد به او کمک کند زبا این که او قبلاً به بسیاری از مردم قرض داده بود. وضع مالی خانواده یوسف خوب نبود. حمیدی شیفته شجاعت، علم، ادب، تواضع، فهم، شعور و پشتکار یوسف شده بود و از سوی دیگر، می دانست دخترش دیوانهوار عاشق یوسف است. روز اعدام فرا رسید. قرار بود یوسف را روبه روی طلافروشی اعدام کنند. جرثقیل شهرداری روبه روی طلافروشی، آن سوی فلکه، پارک شده بود. جمعیت موج می زد. حکم دادگاه خوانده شد. پدر، مادر، برادران، خواهران و اقوام یوسف جلوی جمعیت بودند. دوستان، همکاران و شاگردان یوسف هم در میان جمعیت دیده می شدند. همه گریه می کردند. خدیجه هم می گریست. اثری از حمیدی نبود. طناب دار به گردن یوسف انداخته شد. یوسف نگاهی به جمعیت انداخت. به پدر، مادر، برادران، خواهران، اقوام و آشنایان نگاه کرد. ناگهان توجهش به انتهای جمعیت جلب شد. زن جوانی در حال فیلمبرداری بود. یوسف به او خیره شد. زن، دوربین را از روی دوشش برداشت. یوسف او را شناخت. زلیخا بود. همان زنی که به او پیشنهاد بازی در فیلم داده بود، همان زنی که اسباب گرفتار شدنش را فراهم کرده بود. آخر، چرا...؟! آخرین جمله ای را که زلیخا هنگام خداحافظی به او گفته بود، به خاطر آورد: اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه، برمی گردم و انتقام «نه» رو ازت می گیرم. آری، او زلیخا بود. طناب گلوی یوسف را می فشرد. نمی توانست داد بزند. خاطرات گذشته اش را به یاد آورد. از کودکی با زلیخا همبازی بود. در دوران دبستان، در یک مدرسه درس می خواندند. پدر زلیخا از سرمایه داران بزرگ شهر بود زولی زلیخا فقط به یوسف فقیر دل بسته بود. انقلاب که شد، پدر زلیخا تصمیم گرفت به خارج برود. زلیخا به یوسف پیشنهاد ازدواج داد زولی یوسف حاضر به ترک ایران نبود. زلیخا بارها با اصرار و التماس فراوان از یوسف خواسته بود با او ازدواج کند، ولی یوسف حاضر نبود پدر و مادرش را ترک کند. او عاشق پدر و مادر و زادگاهش بود. یوسف و زلیخا به هم دل بسته بودند زولی یوسف حاضر نبود کشور را ترک و دوری از خانواده اش را تحمل کند. زلیخا با اصرار و التماس فراوان پدرش را راضی کرده بود اجازه دهد با یوسف

ازدواج کند. او چنان به یوسف عشق میورزید که حاضر بود با وجود اختلاف طبقاتی شدید با وی ازدواج کند. سرانجام زلیخا همراه پدرش به خارج رفت. چند سال بعد، یوسف از اقوام زلیخا شنید که او در فرانسه با یکی از ایرانیان فراری ازدواجی ناموفق داشته است. یوسف همچنان به زلیخا می‌نگریست. خیلی پیر شده بود. سی سال بیش تر نداشت زولی چین و چروک صورتش را پوشانده بود. زلیخا می‌گریست و آهسته می‌گفت: عشق من، زیبای من، یوسف من! خدیجه هم جلوی جمعیت ایستاده بود، می‌گریست و آهسته می‌گفت: عشق من، زیبای من! فریادی سکوت سنگین میدان را شکست. صبر کنید. اعدامش نکنید، رضایت نامه گرفتیم. پدر خدیجه به سرعت خود را به جایگاه اعدام رساند. رضایت نامه را به مأمور اجرای حکم نشان داد. طناب دار برگردن یوسف بود. یوسف به سختی نفس می‌کشید. جرثقیل در حال بلند کردن یوسف بود. مأمور دادگستری به سرعت طناب را از گردن یوسف باز کرد. جمعیت به طرف سکوی اعدام هجوم آوردند. هنوز یوسف زنده بود. نفس می‌کشید. حمیدی یوسف را در آغوش گرفته بود و می‌گریست. تمام اقوام و آشنایان دور یوسف حلقه زده بودند و می‌گریستند. یوسف هم می‌گریست. کم کم جمعیت پراکنده شدند. یوسف بلند شد و ایستاد. اثری از زلیخا نبود. خدیجه در حالی که می‌گریست، به پدرش گفت: قربونت برم بابا، فدات شم! خدیجه دستان پدرش را غرق در بوسه کرد. یوسف دستان پدر و مادرش را می‌بوسید و می‌گریست. شاگردانش نیز می‌گریستند. باران تندی آغاز شد. مدتی گذشت. همه، نجات یوسف را تبریک گفتند. یوسف همراه پدر، مادر، برادران، خواهران، اقوام و بستگان و خدیجه و پدرش حرکت کرد. خدیجه به آنان گفت: همه بریم خونه ما. حمیدی سرش را پایین انداخت و گفت: دخترم، کدام خانه؟ خانه و ماشین هم فروخته شده. همه مات و مبهوت بودند. یوسف، حمیدی را در آغوش کشید، بوسید و گفت: شما به خاطر من همه چیزتان را فروختید؟! - ای آقا، مال دنیا ارزش نداره، اصل تویی، داماد عزیزم. همه خندیدند و پیاده به طرف شرفشاه حرکت کردند.

### درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می‌دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن





مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

